

داستان برای نوجوانان و جوانان

آواز کریسمس

نوشته 'چارلز دیکنز'
ترجمه 'کتایون حدادی'





فصل ۱ روح مارلی

روی سردر دفتر نوشته شده بود؛ اسکروج^۱
و مارلی^۲. مارلی مُرده بود. او درست مثل یک
سنگ، مُرده بود؛ همانطور که در ضرب المثل
می گویند. نمی دانم چرا می گویند سنگ از هر چیزی
مرده تر است. اما به هر حال مارلی مرده بود. او هفت
سال پیش از دنیا رفته بود.

اما اسکروج نام مارلی را از روی سردر دفترکار
 برنداشته بود و این دو اسم بعد از مرگ مارلی هنوز
 همانجا مانده بود. آنجا به نام اسکروج و مارلی شهرت
 داشت. گاهی اوقات که آدم‌های تازه وارد به آنجا
 می‌آمدند، گاهی اسکروج را اسکروج صدا می‌زدند
 و گاهی اوقات مارلی. اما اسکروج به هر دو نام پاسخ
 می‌داد و هر دو برایش یکسان بود. او نسبت به پول آدم
 سخت‌گیری بود. سخت مثل سنگ. آدم توداری بود.
 تنها و بدون دوست. سرمای درونش، چهره‌پیش را
 منجمد کرده بود؛ چشمهایش قرمز بودند و لبهای
 نازکش آبی. به نظر می‌رسید که شق و رقّ راه رفتنش از
 سرماست. موهای سر و ابروهایش سفید بود. سفید
 مثل برف. و این سرما، همه جا همراه او می‌رفت.
 دفتر کارش در تابستان یخ زده بود و هنگام کریسمس
 همچنان سرد بود.

هیچکس با او احوالپرسی نمی‌کرد. هیچکس او را
 به خانه اش دعوت نمی‌کرد. هیچ‌گدایی بمقابلش دست
 دراز نمی‌کرد. هیچ‌بچه‌ای از او ساعت نمی‌پرسید.
 حتی هیچ‌مرد و زنی در تمام عمر، نشانی جایی را از او
 نپرسیده بودند. حتی به نظر می‌رسید که سگهای

آدم‌های کور هم او را می‌شناختند؛ وقتی نزدیک می‌شد صاحبان خود را به کناری می‌کشیدند. اما اسکروج به این چیزها اهمیت نمی‌داد. دوست داشت که همه با او چنین رفتاری داشته باشند. خوشش می‌آمد که مردم هر جا که جمع شده بودند، خودشان را کنار بکشند و به او کوچه بدهند.

شب عید کریسمس بود. بعد از ظهر پیش از کریسمس. اسکروج پیر در دفترش مشغول کار بود. هوا خیلی سرد بود. او می‌توانست صدای عابرین را بشنود که در خیابان، دستهایشان را به هم می‌مالیدند تا گرم شوند. ساعت سه بعد از ظهر بود اما هوا کاملاً مه گرفته و تاریک بود. شمعها بر پنجره‌های مجاور می‌سوختند و نشانه‌های قرمزی در هوای قهوه‌ای رنگ خیابان می‌ساختند. مه بسیار غلیظ بود، آنچنانکه حتی خانه‌های آنطرف خیابان را به سختی می‌شد دید.

در دفتر اسکروج باز بود تا او بتواند کارمندش را در اتاق کوچک آنطرف راهرو زیر نظر داشته باشد. آتش بسیار کوچکی روشن کرده بود، اما در اتاق کارمندش آتش کوچکتری می‌سوخت؛ درست به اندازه یک تکه ذغال و او نمی‌توانست ذغال دیگری در آتش بیندازد،

چرا که اسکروج جعبه ذغالها را در اتاق خودش نگهداری می کرد.

صدای شادمانه ای فریاد کرد: «کریسمس مبارک دایی جان، خداوند نگهدارت باشد!»

این صدا، صدای پسر خواهر اسکروج بود.

اسکروج گفت: «اح، چرند نگو!»

خواهر زاده اسکروج به سرعت آمده بود تا خودش را گرم کند، آنقدر که چهره اش کاملاً سرخ شده بود. صورتش روشن بود، چشمهایش می درخشید و نفسش در هوای سرد اتاق بخار می کرد.

گفت: «دایی جان، حتماً منظورتان این نبود که کریسمس چرند است؟!»

اسکروج گفت: «بله، دقیقاً منظورم همین بود؛ «کریسمس مبارک!» چه حقی داری که شادی کنی؟ چه دلیلی برای شاد بودن داری؟ تو فقیرتر از آن هستی که بتوانی شاد باشی.»

خواهر زاده، خنده کنان گفت: «شما هم پولدارتر از آن هستید که حتی ذره ای غمگین باشید!»

اسکروج پاسخ بهتری آماده نداشت، بنابراین دوباره گفت: «اح، چرند نگو!»